



سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد  
مرد دیگر جوان نبود... پنجاه سالی را... پیش و کمتر  
پشت سر داشت و این سن و سالی بود که در آن بسیاری  
از همسالان او به زهد و توبه می‌گراییدند و به عمر به  
غفلت تلف شده خویش تأسف می‌خوردند. اما او هنوز  
همان سعدی سال‌های بیست، سال‌های «افتد و دانی»  
بود. سی سالی از عمرش در غربت گذشته بود و بعد از  
این همه دوری، تولای مردان این پاک بوم، او را به شیراز  
می‌کشانید. با قافله و دور از قافله به فارس برمی‌گشت و  
شوق دیدار عزیزان خاطرش را برمی‌انگیخت. وقتی  
شیراز را ترک کرده بود بیست سالی بیشتر نداشت و  
اکنون که از شام به شیراز باز می‌گشت، با آنکه بار یک  
عمر پنجاه ساله را بر دوش داشت سختی‌های غربت که  
هرکس دیگر را، در چنان احوالی که او آن را گذرانده بود،  
خسته و افسرده می‌کرد، چیزی از شور و شیدایی  
سال‌های جوانی او نکاسته بود. زندگی در بغداد، در  
دمشق، در حلب به صورت طالب علم و واعظ و مسافر و  
سقا، و بارها سفر به حجاز با قافله حاج، سواره یا با پای  
پیاده، تمام شهاد و شرنگ یک عمر آکنده از ماجراهای  
تجربه‌آموز - کوچک یا بزرگ - را به کام او ریخته بود و  
او با این حال همچنان زندگی را با کنجکاوی، با علاقه و  
با شوق خوشباشی می‌نگریست، آن را دوست می‌داشت،  
و می‌کوشید وجود خود را از تمام آنچه تجربه آن به  
انسان هدیه می‌نماید سرشار سازد.

شاعر بود و هر چند هنوز شعر او، که هرجا سفر کرده  
بود مورد تحسین شعرشناسان واقع گشته بود، در شیراز  
شهرت پیدا نکرده بود. در قافله‌یی که او، از بغداد تا

اصفهان یا از اصفهان تا فارس با آن همراه بود، کسانی  
که از دوستان سال‌های گذشته با او برخورد پیدا  
می‌کردند، از ذوق شعرش آگاه بودند. در طی این سی  
سال دوری او به هرجا سفر کرده بود یاران و آشنایان را از  
چاشنی اشعار شوخ و لطیف خویش - که به پارسی یا  
تازی - چیزی چشاندند بود و در اطراف دنیایی که او در  
طی این سی سال سیاحت به آن سرزمین‌ها قدم نهاده  
بود کسانی بودند که چیزی از اشعار او را شنیده بودند یا از  
حفظ داشتند. در فارس، در حوزه دربار شاهزاده ابوبکر  
اتابک فارس هنوز چیزی از این شعر شهرت نداشت و  
یک ادیب وابسته به این دربار، که درباره شعر و عروض و  
بدیع کتابی به نام المعجم به این اتابک جوان اهدا کرد  
(۶۳۰)، هیچ نمونه‌یی از شعر این شاعر شیرازی که نام او  
از نوعی انتساب یا خاندان اتابک خیر می‌داد، نشنیده  
بود. اگر شنیده بود، برای خوشنودی و دلنوازی از اتابک  
هم که بود چیزی از آن را درین کتاب خویش بر طریق  
نمونه می‌آورد. اینکه شعر وی، در آن ایام هنوز در فارس  
شهرت نداشت ظاهراً از این معنی ناشی بود که او  
برخلاف رسم شاعران ستایشگر عصر، از آنجا که بود -  
بغداد یا دمشق - شعر مدیحه به دربار اتابک هدیه  
نمی‌کرد و یا آنکه به خاطر انتساب پدرش به دربار  
اتابک سعد در دستگاه این اتابک تازه - ابوبکر سعد -  
ناشناخته نبود، چنان که خود نیز بعدها خاطر نشان  
ساخت، «سر مدحت پادشاهان نداشت» و لاجرم در  
شیراز عهد اتابک ابوبکر، که او از شام آهنگ بازگشت به  
آن را داشت هیچ کس او را در ردیف شاعران حرفه‌یی،  
امثال مجد همگر یزدی، امامی هروی و امثال آنها،  
نمی‌شناخت و هرکس او را در قافله‌یی که از بغداد یا  
اصفهان به فارس می‌آمد می‌دید او را به عنوان واعظ و  
فقیه و دانشمند به جا می‌آورد.

بازگشت به شیراز برای وی، در پایان سال‌ها دوری

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

و آوارگی، بازگشت به بهشت گمشده بود. بهشت  
گمشده‌یی که یک سفر دراز آهنگ، وی را طی سال‌ها از  
آن جدا کرده بود. اکنون درین سال‌های پنجاه سالگی  
جستجوی آرامش و سکون، که در خارج از شیراز همه جا  
جسته بود و همه جا از آن محروم مانده بود، او را به شیراز  
می‌خواند. سال‌های افتد و دانی را در حدود بیست  
سالگی در شیراز پشت سر گذاشته بود و اکنون خاطره  
آنها را در شیراز می‌جست. در پنجاه سالگی احساس  
پیری، احساس گذشت عمر خاطرش را جز در  
لحظه‌های گذرا دچار دغدغه نمی‌کرد. زنده‌دلی، او را  
جوان نگهداشته بود. در صحبت یاران هنوز در همین راه  
بازگشت زیبایی‌های انسانی هم مثل زیبایی‌های باغ و  
صحرا او را به شور و وجد می‌آورد. هنوز آن اندازه از شور  
عاشقی بهره داشت که لطف جمال خوبرویی او را در  
مطلبه لغزش قرار دهد. سال‌ها در کوچه‌های غبارآلود  
بغداد یا در بازارهای پر سر و صدای دمشق جز ترانه  
تازی و جز صدای ساریان و آهنگ رقص شتر نشنیده  
بود. سال‌ها در سرزمین‌های دورافتاده واقع در دامان  
بیابان‌ها جز صدای جغد و آهنگ زاغ و زغن زمزمه‌یی  
به گوشش نخورده بود، و سال‌ها جز در زیر سایه  
چادرهای اعرابی سکون و قراری نیافته بود. و اکنون در  
بازگشت به شیراز مثل همان سعدی سال‌های جوانی  
فتنه شاهد، سوزانده باد بهار بود، هنوز عاشق نغمه  
مرغان سحر مانده بود و هنوز به لذت‌هایی که در  
سال‌های قبل از عزیمت به بغداد، در باغ‌های اطراف، در  
کنار مصلی و آب رکنی و در صحرای گازرگاه شیراز خاطر  
او را نوازش داده بود می‌اندیشید. با چه شور و شوقی از  
شام به شیراز کشیده شده بود.

راه دراز او را خسته نمی‌کرد. از شوق عزیزان سر از پا  
نمی‌شناخت. با شور و شوق سال‌های جوانی راه  
می‌پیمود. متاع او مختصر بود، از تعدادی نسخه‌های

عبدالحسین زرین کوب

# بازگشت به شیراز

خطی، و پاره‌یی اشعار خود یا دیگران که در بیاض‌ها یا در حاشیه کتاب‌ها یادداشت کرده بود و قسمتی از آنچه وی آن را غزلیات قدیم می‌خواند در آن جمله بود، تجاوز نمی‌کرد. همین نکته او را از دغدغه حرامیان عرب و رهنان جبال، که درین سال‌های هرج و مرج ناشی از تاخت و تاز مغول و خوارزمیان در همه جا فراوان بود فارغ می‌داشت. آنچه او همراه داشت و حرامیان و راهداران به آن دسترس نداشتند و در هر مرز و سرحدی هم برای قدرتمندان و ستمکاران شهرها و ولایات در حکم یک اسلحه و درخور اخذ و ضبط محسوب می‌شد و مرد آن را، تقریباً به شکلی که در عصر ما آن را قاچاق می‌خوانند عبور می‌داد و با خود همراه می‌برد، نبوغ طغیانگر او بود - که دنیای عصر را آن‌گونه که بود نمی‌پسندید و دوست داشت آن را آنگونه که باید باشد بسازد و تأثیر کلام او هم - با چالاک‌ی و زبان‌آوری که او در وعظ و تکلم داشت ممکن بود حکام و ارباب قدرت را دچار دغدغه سازد و با این حال او این «تیغ زبان» را دوست داشت در دنیا وسیله ایجاد صلح و سلم و آسایش سازد و از اینکه نبوغ بی‌مانندش بی‌سر و صدا و به‌صورت قاچاق از هر مرزی عبور می‌کرد تعجب نداشت.

در اصفهان که بر سر راه بازگشت بود، یک توقف کوتاه دیدار با دوستی از یاران عهد جوانی را برایش ممکن کرد. این یار عیار، که سعدی قبل از جنگ تتر (۶۲۴) با او دیدار کرده بود، در طی این چند سال چقدر پیر شده بود! آخرین بار که شاعر شیراز با او دیدار کرده بود، مرد پهلوانی بی‌همانند بود - گاووز و تیرانداز و جنگ‌آور، که کمر بند دشمن را می‌گرفت و او را از زین در می‌ربود و از جا برمی‌آورد. با آنکه بعد ازین آخرین ملاقات شاعر به عراق و شام رفته بود و سال‌ها از آن می‌گذشت، باز دیدار عیار جنگجو وی را دچار حیرت و -

حتی نومیدی - کرد. مرد پیر شده بود، پیری خمیده قامت و زرد روی. در سرش یک موی سیاه نمانده بود و خستگی او را به شدت از پا درآورده بود. پیش از وقت پیر شده بود، و حتی از شاعر شیراز که او را در آخرین دیدار سال‌ها از خود جوان‌تر دیده بود پیرتر به نظر می‌رسید. در جواب این یار از ره رسیده که با حیرت و تأسف از سرگذشت او پرسیده بود، او تجربه جنگ تتر را که در آن با وجود دلاوری و پایداری ناچار به فرار گشته بود موجب این خستگی و پیری پیش از وقت خویش خوانده بود. داستان این جنگ، این اندیشه را به خاطر سعدی القاء کرده بود که پیروزی به نیروی بازوی انسان نیست، به تقدیر و بخشایش داور است. اما توصیف این جنگ بعد از سال‌ها، اندیشه سعدی را به روزهای سختی که به خاطر تهدید تتر، فارس به خطر افتاده بود و اتابک شیراز، ابوبکر سعد زنگی با اظهار متابعت و ارسال خراج و هدیه، فارس را از آن تهدید رهانیده بود، می‌کشاید. در واقع در همان ایام بود، که وی شیراز را ترک کرده بود و از راه اصفهان عزیمت بغداد کرده بود (ح ۶۲۳).

اندک زمانی بعد از خروج وی از اصفهان بود که جنگ تتر در تعقیب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه اصفهان را معرض تهدید ساخته بود. این یک جنگ سهمگین بود که اصفهان را یک‌چند از تهدید مغول رهانید.\*

وقتی جلال‌الدین به این حدود رسید سپاه مغول که در تعقیب او بود به ری رسیده بود و آهنگ اصفهان داشت. هرگونه بود اهل اصفهان در کنار جلال‌الدین و یارانش در مقابل سپاه مغول دست به پیکار زدند. جنگ مغلوبه شد، و چون یک دسته از یاران خوارزمشاه در مقابل دشمن جا خالی کرد، جلال‌الدین به پایداری سخت ناچار شد. آنها که با وی ماندند داد دلیری دادند. در بین یارانش کسانی بودند که از پیکان دشمن به

شکل خارپشت درآمده بودند (نسوی / ۱۷۰) و پشت به دشمن نکرده بودند. عده‌ای هم از همان آغاز پشت کرده بودند و همراه غیاث‌الدین برادر سلطان از مقابله با دشمن کنار کشیده بودند. سلطان در مبارزه با دشمن چنان جلاقت و قوت قلبی نشان داده بود که سرداران مغول را به تحسین واداشته بود. جنگ سختی بود که یک مورخ عصر آن را «روز فزع اکبر» خواند (جهانگشا ۱۷۰/۲)\* و یک منشی سلطان جلال‌الدین که در رکاب وی جنگ‌های بسیار دیده بود خاطر نشان می‌کرد که هیچ کس چیزی همانند آن به یاد نداشت (نسوی / ۱۷۱).

این که هول چنان واقعه‌یی یار عیار سعدی را، که بعد از کوشش و ایستادگی بسیار، ناچار به فرار هم شده بود، در طی یک واقعه چنان پیر کند و از پای درآورد، سختی روزگاری را که سعدی به خاطر آشوب‌های آن ناچار شده بود در آخرین روزهای فرمانروایی سعد زنگی (۶۲۳) آن را ترک کند نشان می‌داد و خاطره آن سال‌ها وی را از ایمنی نسبی که اکنون بعد از سی سال بر راه‌های فارس حکمروا بود خرسند می‌کرد.

با قافله‌یی که از اصفهان به فارس می‌رفت به خاطره سال‌های جوانی، سال‌های روزگار سعد زنگی که پدرش با دستگاه او ارتباط داشت باز می‌گشت. در قافله همه او را به نام سعدی می‌خواندند، و این نام برای خود او هم، مثل بسیاری از همسفران که او را جز با همین نام خطاب نمی‌کردند، نام سعد زنگی اتابک شیراز را به خاطر می‌آورد. درست است که در همین ایام یک شاهزاده دیگر، از همین خاندان اتابک سعد، در شیراز می‌زیست و گه‌گاه از جانب پدر خویش و اتابک ابوبکر هم به دربارها یا لشکر کشی‌ها می‌رفت اما نام خود او هم به خاطر نام جدش سعد شده بود، و سعدی که در مدت غیبت از شیراز و در طی تمام مسافرت‌های

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



سی ساله اش غالباً همه جا به همین نام خوانده می‌شد نمی‌توانست نام خود را از نام این شاهزاده جوان که خودش هنوز وی را ندیده بود گرفته باشد. بیشتر اهل قافله، که سعدی به اقتضای خوی آمیزگاری که داشت با همه آنها بی‌دغدغه، بی‌نفاق، و بی‌سوءظن می‌آمیخت او را با همین نام می‌خواندند. دیگران هم که تا حدی از دور، از فاصله‌ی بیگانه مجذوب حالت شادمانه، مردم‌امیز و در عین حال پر وقار وی بودند او را به نام‌های رسمی ترش می‌خواندند - ابو عبدالله، مصلح‌الدین، شیخ مشرف‌الدین - و درین نگهداشت حرمت، بسا که نام خود و پدرش را با هم می‌آمیختند. شاید کسانی هم بودند که سعدی را نام او می‌پنداشتند - چرا که سعدی به عنوان نام شخصی هم در آن عصر بی‌سابقه نبود - اما ظاهراً هیچ کس نام او را به خاطر انتساب به یک نیای عرب - سعدبن عباده خزرجی - منسوب نمی‌پنداشت چون این نسبت در بین هیچ یک از قبایله شیخ که همه نیز عالمان دین بودند سابقه پیدا نکرده بود - و سعدبن عباده هم به خاطر آنکه در مجمع سقیفه از قبول بیعت با خلیفه سر پیچیده بود و به شام هجرت کرده بود کسی نبود که انتساب به او مایه فخر و اعتباری باشد و طالب علم شیرازی که در جوانی عازم بغداد بود، با انتساب به این نام که هیچ یک از علماء قبیله او هم آن را در نسبت خویش به کار نبرده بود برای خود مایه امتیازی بجوید. برای او و برای کسانی که با شیراز و تاریخ فارس آشنایی داشتند اینکه نام او از نام سعد زنگی، اتابک معروف و محبوب فارس، گرفته شده بود امری طبیعی و مقبول بود و جایی برای تردید باقی نمی‌گذاشت.

هرچه بود سعدی همان سعدی بود، اگر نام وی هم با نام خاندان اتابک ارتباط داشت خود او در مدت دوری از شیراز، هرگز در صدد برنیامده بود با ارسال مدیحه یا اظهار تعزیت و تهنیتی خود را در دربار اتابکان به عنوان شاعر مطرح کند و اینکه در آغاز ورود به شیراز انشاء وی، چنان که خودش می‌گوید، بی‌رونق مانده بود و قبل از آن هم در عهد اقامت شمس قیس رازی در شیراز، نام وی به عنوان شاعر هرگز درین شهر به گوش ادیبان مجلس اتابک نخورده بود این دعوی را تأیید می‌کند.

درین هنگام که او به شیراز باز می‌گشت، شیراز در حیطه قدرت اتابک ابوبکر بود، پسر سعد زنگی که بعد از پدر در تمام فارس به عنوان اتابک فرمانروایی داشت و

گاه با خلیفه و گاه با مغول سازش می‌کرد اما به هرگونه بود فارس را به تدبیر و عدالت از هرج و فتنه‌ی که در آن ایام همه جا در اطراف حکمفرما بود ایمن نگهداشته بود. امنیت فارس در آن سال‌های آشوب، به حدی رسیده بود که از همه جا خلائق را به شیراز می‌کشاند و ایمنی و عدالت حاکم در فارس تعداد کسانی را که در آن روزگار از هر جا روی به فارس می‌نهادند هر روز می‌افزود و در همین احوال بود، که سعدی به شوق دیدار پاکان پارس و بازدید از موطنی که سی سال پیش آن را در حال آشفتنگی و پریشانی و نالایمی ترک کرده بود (۶۲۳)، با قافله شام به بغداد آمده بود و ظاهراً به سائقه شوق دیدار عزیزان، بی‌آنکه در آن میعادگاه سال‌های جوانی زیاده درنگ نماید، به قافله‌ی که از آنجا عزیمت عراق یا فارس را داشت پیوسته بود و درین ایام (ح ۶۵۳) در پایان سی سال اقامت در دیار غربت به شیراز باز می‌گشت.

برخلاف آن یار عیار اصفهانی، شاد و سرزنده بود. عمر بر او گذشته بود اما پیرش نکرده بود. محنت و غربت و آوارگی و گرسنگی و بیماری را آزموده بود اما در پنجاه سالگی چیزی از شور و شوق جوانان بیست و پنج ساله کم نداشت. خواه پیاده و خواه سواره همراه قافله‌ها سفر می‌کرد، با مردم می‌آمیخت، به خطاب شیخ، به خطاب شیخ شیراز، به خطاب سعدی، به یک‌گونه جواب می‌داد و با همه همسفران، با دوستی، با خوش طبعی و با دوست‌رویی برخورد داشت. با عربی زبانان قافله به عربی سخن می‌گفت، با فارسی زبانان به فارسی حرف می‌زد و با همشهریان به زبان شیرازی یا کازرونی گفت و شنود می‌کرد و با همه نکته‌ها می‌گفت، حکمت‌ها خاطر نشان می‌کرد و از دیددها و شنیده‌ها یاد می‌کرد. با جوانان کاروان از تجربه‌های عشقی خویش یاد می‌کرد، با پیران از سفرهای دور و دراز سخن می‌گفت و از همه کسانی که گوش به سخنانش می‌سپردند دلربایی می‌کرد و از اینکه گه گاه شنیده‌ها را هم به صورت دیده‌ها روایت کند باک نداشت.

شیخ شیراز جهان‌دیده این قافله‌ها بود. مخاطبانش هم تمام آنچه را وی از خاطره‌های جوانی، از شگفتی‌های شهرهای دور، از روزگاران شاد از یادرفته نقل می‌کرد از مقوله حرف‌هایی تلقی می‌کردند که بارها در شهر و در سفر از زبان جهان‌دیدگان عصر شنیده بودند. بارها در زیر چادرهای بیابان‌ها، در کنار بارهای کنار راه

افتاده و شترهای خسته، در زیر سقف‌های کاروانسراهای پر رفت و آمد، در مقابل نقل قصه‌های شگفت‌انگیز و احیاناً پاورناکردنی این جهان‌دیدگان خود را تسلیم جاذبه خیال‌های دل‌انگیز کرده بودند. بارها دهانشان از حیرت بازمانده بود، چشم‌هاشان از شفقت به اشک نشسته بود، و خاطر‌هاشان از آشنایی با دانسته‌های غالباً تصورناپذیر در کنج‌کاوای، در هول و در شوق غرق شده بود و با این حال هیچ یک از آنها، از این نیوشندگان بی‌خیال سرگشته در بیابان‌ها، با قصه‌گوی جهان‌دیده به خاطر آنکه داستانش تا چه حد ممکن است راست یا دروغ باشد، یا به این سبب که آن داستان را در سفرهای دیگر جهان‌دیده‌ی دیگر از سرگذشت خویش یا از دیدار خویش در سرزمینی دیگر و در زمانی به کلی غییراز آنکه وی می‌گفت شنیده بود به وی در نمی‌پیچید و با این‌گونه کشمکش‌ها، وقت خوش خود و یاران را ناخوش نمی‌کرد. چرا که او هم مثل قصه‌گوی این اندازه می‌دانست که در چنین قصه‌گویی‌ها - و البته برای آنکه وقت یاران را شاد و خوش سازد - جهان‌دیده، بسیار گوید دروغ. اما این را هم میدانست که این دروغ‌ها ناظر به فریب خلق نیست، ناظر به سرگرم کردن یاران است و نه از مقوله کذب، بلکه از مقوله شعر و قصه باید شمرده آید، با تمام زیبایی‌ها و دلنوازی‌ها که در شعر و قصه هست.

این‌گونه سفرها برای خود او دل‌انگیز بود، به او مجال آن می‌داد تا به قول صوفیان عصر در آفاق و انفس سیر کند، دنیا را چنان که هست بیازماید، دنیا را چنان که باید باشد در خاطر خویش طرح نماید و از اینکه همه چیز را چنان که هست مایه شادی، مایه خرسندی و مایه دلنوازی بیاید خود را خرسند بیاید. مرد عاشق زیبایی بود، جهان را زیبا می‌دید و به هرگونه زیبایی که به صورت انسانی تجسم می‌یافت عشق می‌ورزید. بعد از سال‌ها که در نظامیه درس خوانده بود. بعد از سال‌ها که در شام و حجاز وعظ گفته بود، و بعد از سال‌ها که در مجالس صوفیان و فقیهان عصر از هر خرمی خوشه‌ی چیده بود هنوز در حدود پنجاه سالگی همچنان شاعری شیفته، سوادیی و زیباپرست باقی مانده بود. فقه خوانده بود و بارها در مجالس قاضیان عصر، در هر شهر و دیار به صورت فقیه کهن جامعه تنگدست ظاهر شده بود و تبخر خود را در فقه و فتوی نشان داده بود. اما هرگز، خود را به دردمر مقام قاضی



دچار نکرده بود، از اینکه در میان دو خصم واقف به حق به آنکه از شناخت خویش مطمئن باشد درباره حقی که او خود از حقیقت آن جاهل است داوری کند خود را کنار کشیده بود، با این حال اگر مفتی ملت اصحاب شرع نبود، مفتی ملت «اصحاب نظر» مانده بود و از این موضع که تمام دنیا را در صلح، در تسلیم و در شادی مستغرق نشان می داد خود را خرسند می یافت.

از شام که زیبایی طبیعت، زیبایی صنعت و زیبایی انسانی وی را سالها بدانجا پای بند نگه داشته بود، این روزها دلش کنده شده بود. از بغداد که در آنجا درس خوانده بود و از صحبت صوفیان، واعظان و طالبان علم در آنجا لذت‌ها کسب کرده بود، به سرعت گذشته بود. در همدان در عبور از سرای اغلمش که آنجا را وقتی - مدتها بعد از عهد اغلمش که در سال‌های کودکی او (ح ۶۱۲) زندگی را بدرود کرده بود - همچنان باز پر از رفت و آمد دیده بود، توقف نکرده بود. عبور بر آن درگاه خاطره قاضی همدان را که با نعلبند پرسی سرخوش داشت و درین عشق کارش به رسوایی کشیده بود به یادش آورده بود و اغلمش و این قاضی - که سعدی خود آنها را هرگز ندیده بود - در هاله‌هایی از ابهام از پیش نظرش گذشته بود. در اصفهان، با شتابی که برای بازگشت به شیراز داشت از یاران سال‌های جوانی خبر گرفته بود، دیدار آن دوست عیار جنگجو، که سال‌ها پیش در طی یک جنگ هولناک به آستانه پیری زودرس رسیده بود خاطرش را لحظه‌یی چند در حیرت و

تأسف غرق کرده بود و با این حال، هیچ حادثه‌یی در طی این راه او را از شوق شتاب‌آمیزی که برای بازگشت به شیراز داشت مانع نیامده بود.

مرد، شاعر بود اما از اینکه مثل شاعران حرفه‌یی عصر دایم از این دربار به آن دربار برود، از این قبله به آن قبله رو کند، برای هر ممدوحی مدیحه سرایی کند، برای هر وزیر و ندیم و دبیر دربار شعرهای خوشایند بسراید، و در عین حال در دل به ریش همه کس بخندد و به همه کس دروغ بگوید نفرت داشت. واعظ و مدرس هم بود اما درین کارها هم به اینکه «حرفه‌یی» شود، در مدرسه‌یی به بحث در فقه و کلام و ادب بنشیند، در مسجدی سجاده نشین گردد، در باب هر مسأله که خاطر عامی ساده دلی را دچار خارخار و سوسه می نماید حکم و فتوی بنویسد علاقه نداشت و ظاهراً آن جمله را تصبیح عمر یا دام صید می پنداشت، حتی از اینکه مثل واعظان عصر، ذوق سخندانی را وسیله جلب مریدان و معتقدان عوام سازد و آنچه را خود به عمل کردنش جز به الزام وقت تن در نمی دهد از مریدان با ابرام، و با تهدید و تحذیر، مطالبه نماید و آنها را، بر وفق معمول عصر، به توبه‌یی که بارها شکنندگی آن را آزموده است و ادار سازد کراهت داشت و با آنکه همه قبیله او عالمان دین بودند، از اینکه، مثل برادر خود، یک دکان بقالی بگشاید و با خرید و فروخت و داد و ستد با همه گونه مردم بجوشد و مثل همه مردم دور از هرگونه خودنمایی و خودفروشی زندگی کند، شاید در دل لذت بیشتر می یافت و از تصور

آنکه، در شیراز برایش پیش آید فرصت چنین زندگی آرام بی سر و صدایی پیدا کند شاید خاطر را خرسند می دید.

با این حال مرد، اهل سخن بود، و ذوق سخن او را طالب مستمع می کرد. به علاوه وقتی با چشم عبرت و شفقت در آنچه در پیرامونش می گذشت نظر می کرد، همه جا گمراهی‌ها، سرگشتگی‌ها و بی سامانی‌های تأثرانگیز انسان‌ها می دید. این همه نیز، از او می خواست که به جای جستجوی تن آسانی یک زندگی آرام و بی سر و صدا برای خویش، برای رهایی این مردم از لجه‌های نادانی و گمراهی تلاش کند، به جای آنکه گلیم خویش را از موج بیرون کشد غریقی را از کام موج بیرون کشد. بی آن که با تظاهر به زهد و قدس دروغین به خود برسته بر عام خلق برتری بفروشد، بدون آنکه قرآن را چون دگران دام تزویر سازد و کلام حق و آنچه را مایه راهنمایی و ارشاد خلق است در مقابل دریافت پول و مزد به گوش آنها برساند و آنچه را در آن ایام «مجلس گفتن» خوانده می شد برای خود حرفه‌یی، اما نه با سادگی و بی آزاری حرفه برادر خویش سازد، به وعظ بی ریا بپردازد و اگر هم در شیراز، که بعد از سی سال دوری دیگر با اوضاع و احوال آن آشنایی نداشت، به شعر و شاعری وادار شود، حرمت انسانی را از دست ندهد. به آنها که به علت جاه و مقام به هرچه می گویند مردم از ناچاری سر تسلیم فرود می آورند و هر ناپسندی را به خاطر آنکه از دهان محکوم‌کننده آنها بیرون می آید می پسندند یا پسندیده می دارند تا آنجا که ممکنش هست با موعظه، با نصیحت، و حتی با ملامت برخورد کند و اگر برای الزام آنها به عدالت و نیک‌سیرتی ضرورت ببیند، ستایش‌گونه‌یی نثار کند تا آنها را برای شنیدن حرف حق آماده دارد.

در حدود پنجاه سالگی از شام و بغداد که طول اقامت در آن سرزمین‌ها خاطرش را به شدت به دیدار شیراز شایق کرده بود، به دیار پدران آهنگ داشت و با شور و شوق یک شاعر و یک عارف بیزار از خودنمایی و خودفروشی رایج در نزد اهل علم به سرزمین محبوبی که شادی‌ها و رؤیاهایش را در آنجا پشت سر گذاشته بود باز می گشت. اما درین مدت دوری نه تجارتی کرده بود و نه مالی اندوخته بود، با همان کوله بار کتاب‌ها و با همان جیب و کیسه خالی از اندوخته‌های معمول در نزد جهانگردان دیگر، به سرزمین پدران باز می گشت، جز



زبان شیرین و طبع شادمانه و خاطر آکنده از حکمت و اندیشه متاع دیگری در بار خویش نداشت.

در شیراز، و حتی در بغداد و همدان و اصفهان که این بار در یک عبور شتاب‌آلود آنها را پشت سر گذاشته بود و در عین حال همه جا در آن شهرهای بین راه با دوستان و حتی با کسانی که شعر وی، با وعظ وی، و با مایه‌یی که از فقه و کلام و ادب داشت آشنایان تازه برایش پیدا کرده بود برخورد کرده بود، و همه جا کسانی را طالب این متاع بی‌مانند خویش یافته بود، با آنکه مرکب خونین مغول این سرزمین‌ها را هنوز تهدید می‌کرد، و از داستان آنچه «تتر» حتی در شهرهای دوردست کرده بود مردم این نواحی هنوز در وحشت و بیم و ناامنی به سر می‌بردند، باز سرزمین جبال و عراق سرزمین شادی و لهُو و خوشباشی بود. باز در همدان مردم ترانه‌های شادمانه‌یی را که در کوهستان‌ها خوانده می‌شد یا از خانقاه‌های شهر بیرون می‌آمد و فله‌ویات خوانده می‌شد دوست می‌داشتند و شعر درمی‌خواندند، حتی تفاوت‌هایی داشت نیز با شوق و لذت می‌خواندند، حتی اتفاق می‌افتاد که شعر زیبایی، وقتی از زبان شاعری خوب‌روی و خوش ادا خوانده می‌شد، طالب علمی را مثل فخرالدین عراقی از همدان تا هند به دنبال خواننده بکشاند. در اصفهان هم که شیخ شیراز ظاهراً جز چند روزی در آن مجال درنگ نیافت شعر عاشقانه و آنچه شعر «تحقیق» خوانده می‌شد، همچنان مثل دوران حیات کمال اسمعیل (۶۳۸) و پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق (۵۸۰)، نزد مردم با شور و علاقه تلقی می‌شد و لاجرم در هر دو جا، متاع سعدی خریداران ناشناخته اما جان و دل‌باخته‌یی را ممکن بود به وی جلب سازد و او را درین شهرها به اقامت یا لامحاله به توقف طولانی، که رسم شاعران و واعظان عصر بود وادار نماید.

در بین یادداشت‌ها و نوشته‌هایی که جزو باروبینه مختصر و مجردانه این مسافر شاد و بی‌اندوه و سودازده، به زاد بوم او شیراز برده می‌شد و ضرورت سبکباری در طول یک همچو مسافرت دراز آهنگ آن را هرچه بیشتر سبک و کم‌مایه الزام می‌نمود، سعدی مجموعه‌یی از «غزلیات قدیم» خویش را که درین سالهای غربت و هجرت در سرزمین‌های عرب به فارسی سروده بود همراه داشت و طبع شادمانه و خاطر شورانگیزش نیز، هنوز در طی سفر گاه‌گاه غزلیهای تازه و اندیشه‌های

پرجاذبه‌یی به وی الهام می‌کرد. غزلیات قدیم که در بین یادداشت‌های پراکنده‌اش یا لای اوراق کتابهایش بود، تجربه عشق‌ها و هیجانهای شادمانه و شورآمیز جوانی‌های گمشده بود. جوانی‌های گمشده‌اش در طی خط سیری که اکنون آن را به طور معکوس طی می‌کرد او را به افقهای دور برده بود. در این افق‌ها او دنبال عقل و سکون گشته بود که فقط عشق و آن هم یک عشق ریشه‌دار و استوار می‌توانست آن را به وی ببخشد. اما این عشق هیچ جا او را به سکون و قرار نرسانده بود. هنوز سایه‌هایی را که در پشت الفاظ زیبا و تراش‌خورده غزلیات قدیم می‌گذشت در مرور بر آنها از پیش چشم می‌گذرانید. شاه‌دان بغداد، زیارویان شام، و تمام دلبران بازاری که در کشتی‌ها، در کاروان‌ها و در خانقاه‌ها از او دلنوازی کرده بودند در توالی ردیف‌ها و قافیه‌های این غزلیات به وی سلام می‌دادند و در همان افق‌های دوردست محو می‌شدند، و او در بین همسفران این کاروان بازگشت، از نشئه دیدار طیف و خیال اشباح آنها گاه‌گاه گیج و محو و مات به نظر می‌رسید.

که می‌داند که او در طی این بازگشت، گاه‌گاه به ضرورت اعیاد، مراسم و موقعیت‌های نابیوسیده به الزام این همسفران چند بار وادار شده بود برای آنها به «مجلس گفتن» بپردازد و آن‌ها را با این گونه مجالس مفتون زیبایی بیان و حتی دلدادۀ اندیشه‌های اخلاقی یا ایبات پندآمیزی که از خود درین مجلس‌ها بر زبان می‌آورد کرده باشد؟ با این حال وی در طی این سفر که با همه سفرهای گذشته‌اش تفاوت بسیار داشت یا چنان شور و شوقی پا در رکاب داشت که شاید نمی‌توانست در تمام مسیر این راه دراز آهنگ با حرکت آهسته قافله‌ها، که مکرر در طی راه به خاطر دادوستدهای بازرگانان کاروان مجبور به توقف‌هایی بیش و کم طولانی می‌شد همراه گردد و شاید مکرر ترجیح داده بود مجردوار و تنها یا با عده‌یی معدود از جوانان سبکدل یا سبکبار از قافله پیش بیفتند و دور از صدای زنگ شترها، جدال ساربان‌ها، به موازات راه کاروان رو حرکت کند و لامحاله قسمتی از راه را در تنهایی، و فارغ از قیل و قال فروشندگان، قصه‌گویان و قوالان کاروان در خلوت اندیشه‌های خویش یا در صحبت جوانان پاک و شاد و چالاک کاروان طی نماید.

در صحبت این دوستان معدود، یا در تنهایی خلوت شاعرانه خویش در چنین احوالی ترجیح می‌داد هرچا

هوس می‌کند دل به زیبایی‌های طبیعت بسپارد. در کنار جویی یا دامنه تپه‌یی با آب و درخت و گل و گیاه همراز گردد. از «نمره بلبل» مدهوش شود، از صدای غوکان آنگیز به هیجان آید و با زوزه دوردست ددان بیابان همنوایی نماید. به آن احوال که ادراک آن دل و جانی دیگر ورای جان و دل سوداگران، زران‌دوزان، و جاه‌پرستان و آنها که جز خور و خواب و خشم و شهوت آرمان دیگر ندارند، لازم دارد دست بیابد و لمحہ‌یی چند در سکوت روحانی با آهنگ خاموش‌گونه نجوای آرام کاینات به تسبیح درآید و با نمازی عاشقانه که از حوصله ادراک عوام و آنها که از حواس روح بیگانه‌اند خارج است معراج روحانی کسانی را که توجه به رد و قبول عام خلق، قبله آنها را از آنچه روی همه کاینات به پیشگاه او توجه دارد برنگردانده است تجربه کند و خود را یک لحظه در نامتناهی و هم‌انگیز آنچه ماورای قبله ناهلان است مستغرق و مستهلک نماید.

در چنین تجربه‌های نادر و در همراهی با قافله‌یی که سرشار از قیل و قال‌ها، شادی‌ها و امیدها و در عین حال آکنده از دغدغه‌ها و محنت‌های یأس‌انگیز بود، شاعر شیراز که در شعر غرق بود و در شیراز هنوز هیچ‌کس، تقریباً هیچ‌کس، از شاعری و شعر او آگاهی نداشت بعد از سالها دوری و دریدری از لطف آب و هوای ملک فارس که در دنبال از اعمال اصفهان به آن اقلیم قدم می‌نهاد نشئه دیگر می‌یافت و گذشته‌های دور و نزدیک را از پیش چشم ناباور و حیرت‌زده خویش - که گویی سی سال را در یک رویای از خاطر گریخته سرکرده بود - عبور می‌داد.

شام و سرزمین‌های واقع بین دمشق و بغداد که وی آن نواحی را به تازگی ترک کرده بود درین ایام - حدود سالهای ۶۵۰ یا قدری دیرتر - روزهایی بحرانی را می‌گذرانید. تاخت و تاز هول‌انگیز و آشوب و تاراج بی‌رحمانه خوارزمی‌هایی که به همراه سلطان جلال‌الدین جوان به این نواحی آمده بودند تازه فروکش کرده بود (ح ۶۴۴). اما اختلاف بین سران شام و مصر هنوز دوام داشت. صلیبی‌ها از یک سو و حشیشی‌ها - اسمعیله شام - از سوی دیگر تمام این نواحی را طی سالها در تهدید و در خطر فرو برده بودند. اختلاف فرمانروایان مصر و شام به تجاوزگری صلیبی‌های فرنگ میدان داده بود. در بغداد، خلیفه المستعصم بین امرای شام و نواحی شمال عراق - جزیره - نفاق‌افکنی

می‌کرد. بین آنها واسطه‌اشتی می‌شد، از آن‌ها رشوه می‌گرفت، امانت‌هایی را که از آنها می‌گرفت احیاناً پس نمی‌داد و خود را در افواه عام بی‌اعتبار و بدنام می‌کرد (۶۵۳).

جنگ‌های دایم که امرای شام و مصر و احیاناً فرمانروایان شام و جزیره - شمال عراق - را در مقابل هم قرار می‌داد تمام این نواحی را هر روز بیش از پیش معروض تهدید اسمعیلیان شام و شیخ‌الجبل و حشمت‌انگیز آنها می‌ساخت و موجب دوام سلطه فرنگ - صلیبی‌ها - در قدس و فلسطین می‌شد. اندیشه درین ماجراها، شیخ شیراز را به یاد ماجرای اسارت خویش بردست صلیبی‌ها می‌انداخت که او را در خندق طرابلس - در شام - به کار گل هم واداشته بودند. خاطره‌ای از دواج ناخواسته، که برای رهایی ازین اسارت - بروی تحمیل شده بود و او به زحمت توانسته بود ازین اسارت بی‌نام خود را رهایی بخشد، تبسم تلخی را بر لبهای شیخ می‌شکفانید و وجدانش را در آمیزه‌یی از شرم و شکر و تأسف و شادی غرق می‌کرد. شیخ خوف‌انگیز شیخ‌الجبل، که از کوهستان‌های شام تا صحراهای عراق و فارس هرکس را که در دل نسبت به فعالیت شوم و اسرارآمیز این فرقه شیعه با نظر ناموافق می‌اندیشید تهدید می‌کرد سایه‌یی از ترس و تزلزل و نایمینی بر خاطر شوخ و شادمانه شیخ شیراز می‌افکند و در اقلیم فارس هم احساس امنیت را از وی دور می‌داشت.

سعدی هدف شیخ‌الجبل نبود اما هیچ واعظ، هیچ

متکلم و هیچ متفکر سنی در آن زمان در شام وجود نداشت که در لحظه‌هایی سایه فدائیان او را - وگر چند فقط برای ترساندن دیگران باشد - پشت سر خود احساس نکند. ازین گذشته، شاعر عاشق‌پیشه و صلح‌جوی مرد جنگ نبود، از جنگ که به هر حال همواره جز نوعی کمین کردن برای صید نفوس بی‌گناه نبود نفرت داشت و ظاهراً هرگز این تصور که در گیرودار حوادث عصر سلاح برگردد و در کنار جنگجویان شام و مصر با صلیبی‌ها به جنگ پردازد یا همراه بقایای خوارزمی‌ها و سپاه مسلمانان مصر و جزیره، در مقابل تهدید مغول مقاومت نشان دهد از محتله او نگذشته بود، اما احساس می‌کرد در شام و حتی در بغداد زمین زیر پای انسان می‌لرزد، و شور حیات به سکوت گورستان تبدیل می‌شود و ائتلاف امرای مسلمانان، صلیبی‌ها را یا مغول متحد می‌کند و دنیایی را که وی به دوام و ثبات آن دل بسته بود به پایان خود نزدیک می‌سازد.

اینکه سالها پیش یاران دمشق را رها کرده بود و سر در بیابان قدس نهاده بود از احساس این نایمینی سرچشمه می‌گرفت و در عین حال برای هرگونه گریز از درگیری شخصی بود. او نیز مثل بیشترین مسلمانان شام دوام جنگ‌های صلیبی را ناشی از ناسازگاری‌ها و دشمنی‌های کودکانه فرمانروایان عصر می‌دید و چون نمی‌توانست در رفع خطر نقشی ایفا کند دور شدن از خطر را ضرورت حیاتی و اجتناب‌ناپذیر یافت. احتمال اتحاد صلیبی‌ها با خانان تاتار هم شایعه‌یی بود که شام



و نواحی مجاور را در یک وحشت بی‌نام دچار می‌داشت و هرگونه شوق و علاقه‌یی را برای ادامه اقامت در انسان، لاقط در مسافری که هیچ رشته ناگستنی او را با آن پیوند نمی‌دهد، از بین می‌برد.

برای سعدی که سالها، شاید از حدود بیست سالگی در سرزمین‌های عرب زیسته بود اکنون در تمام این نواحی هیچ جاذبه‌یی که خاطرش را برانگیزد وجود نداشت. او حتی به صنعای یمن هم رفته بود و مثل یک طالب علم، یک واعظ و یک فقیه کوشیده بود آرامشی را که در شام از دست داده بود در آنجا باز یابد و این نیز برایش ممکن نگشته بود. در صنعا حتی زن گرفته بود، عزم اقامت کرده بود، اما مرگ طفلی که اینجا برایش به دنیا آمده بود، این اقامت را برایش دشوار ساخته و او را باز به اندیشه رحیل انداخته بود. بغداد، در راه بین شام و شیراز، هنوز رؤیاهای دنواز سالهای جوانی را به خاطرش می‌آورد، اما در آنجا، خلیفه را باز یچه دست درباریان یافته بود و با آنچه از احوال دستگاه خلافت شنیده بود، بغداد را هم در حال انفجار دیده بود و همه چیز او را به شیراز می‌خواند.

شیراز را در سالهای آشوب، در سالهایی که کشمکش ترک و تاتار، جنگ و گریز مغولان و خوارزمیان راه‌های آن را دچار ناامنی کرده بود ترک کرده بود و اینک با امنیت شکننده‌یی که اتابک ابوبکر در آنجا برقرار کرده بود به آن بازمی‌گشت. با آنکه سالها در بغداد، در دمشق، در حجاز و در سرزمین‌های دورتر زیسته بود عشق به شیراز او را یک لحظه هم ترک نکرده بود. خاطره سالهای کودکی و روزهای شاد جوانی او را به این شهر می‌کشانید. در شیراز بزرگ شده بود و هرچند خاندان مادریش ظاهراً از کازرون برخاسته بود، تا او چشم باز کرده بود خود را در زیر آفتاب نواز شگر و آسمان جادویی قام شیراز یافته بود. از بغداد که در مدرسه نظامیه‌اش سالها درس خوانده بود، از دمشق که مسجد امویش او را بارها به اعتکاف و عبادت کشانده بود، از بعلبک و جامع روحانیش که در کنار بناهای دیرینه‌روز عهد دنیای شرک سربرافراشته بود، از صنعا که در آنجا یک طفل نورسیده خود را به خاک سپرده بود، از طرابلس شام که در آنجا اسیر قید صلیبی‌های فرنگ شده بود، و از حلب که یک تن از بزرگانش وی را در آنجا در قید اسارت یک زن بدخوی تندزبان انداخته بود خاطره‌های تلخ و شیرین در پیش چشم داشت. اما هیچ



چیز حتی مجالس وجد و سماع بغداد و عشقهای جوانی که در آن شهر پر ولوله تجربه کرده بود برایش جاذبه شیراز را نداشت.

این شهری بود که او در آن جا به روی زندگی چشم باز کرده بود. پدرش از ملازمان اتابک سعد و از پارسیان پارس بود و در آنجا به خاک رفته بود. مادرش که در سالهای بلوغ وی که گاه از وی بانگ درشت شنیده بود و از زده خاطر گشته بود، در همین شهر عمر به سر برده بود. خویشان قبیله‌اش که همه عالمان بودند و بعضی از آنها در شیراز یا کازرون طیب و منجم و فقیه نام‌آوری هم به‌شمار می‌آمدند هم در همین شهر عمر سر می‌کردند. برادرش هنوز بر در سرای اتابک دکان بقالی داشت و دوستان مکتب و یاران دوران جوانیش هنوز در شیراز عمر می‌گذراندند. با آن‌که همه قبیله او عالمان دین بودند، برادرش ترجیح داده بود مدرسه و جاه و غرور فقیهانه را پشت سر بگذارد و در بین سایر مردم به زندگی ساده‌یی که وجدانش را از هر مسؤولیت سنگین دور دارد پسندیده نماید. خود او نیز، مثل این برادر، از اینکه در جرگه عالمان درآید ابا کرده بود.

هرچند در بغداد و بعلبک و در هر جا که ضرورت پیش آمده بود گه‌گاه کلمه‌یی چند بر طریق موعظه بر زبان رانده بود، اما او منبر و عطا را هرگز به بازار نصیحت‌فروشی تبدیل نکرده بود. هرچند در نظامیه بغداد فقه خوانده بود و از محضر استادان شهر تفسیر و تاریخ و کلام و حکمت آموخته بود، اما هرگز مسند قضا، مسند تدریس و مسند فتوی را نجسته بود. هرگز عطا را حرفه خویش نساخته بود و هرگز تا یاد داشت مؤذن، خطیب، یا امام هیچ مسجدی نشده بود. در مکه سقایی کرده بود، در راه حج بارها پابرنه یا پیاده با قافله‌های حاج همراه شده بود، در طرابلس تن به کار گل داده بود اما هیچ جا نه سر به عمل دیوان فرو آورده بود نه از وجوه اوقاف و نذور و صدقات معیشت کرده بود. هرچند در بسیاری موارد هم به شعر پیش از وعظ علاقه ورزیده بود، شعر را مثل شاعران عصر وسیله کسب معیشت نساخته بود.

بعد از سالها توقف در غربت، جاذبه شوق او را به سوی شیراز خوانده بود. سی سال درس و وعظ و سیاحت که بین او و شیراز سالهای جوانیش فاصله انداخته بود در حرارت شور و شوقی که او را از شام به شیراز می‌کشاند محو شده بود. در پنجاه سالگی با همان ذوق و هیجان سالهای جوانی خود را در راه بازگشت به شیراز شاد و سرزنده می‌یافت. در پیش چشم مشتاق و کنجکاو او، دیگر هیچ چیز جز شیراز و خاطره‌هایی که او را بدانجا مربوط می‌کرد جلوه نداشت. تمام آن سالهای غربت مثل یک رویای گریخته از خاطرش محو یا به کلی بی‌رنگ شده بود. از آن سالها که او شیراز را به قصد

تحصیل در نظامیه بغداد ترک کرده بود مدت درازی گذشته بود اما او هرچه به شیراز نزدیک می‌شد این سالها را از پیش چشم دور می‌یافت، و خود را با سالهای کودکی که در شیراز گذرانده بود نزدیک تر می‌دید. گویی سالهای کودکی و آغاز جوانی تا اندک فاصله‌یی از دروازه شیراز به استقبالش آمده بود.

از پدرش چیز زیادی به یاد نداشت اما سیمای او در پیش نظرش مجسم بود. این سیمای رنگ باخته اما شیرین و موقر بازگشت او را به خانواده‌یی که دیگر پدری نداشت خوش آمد می‌گفت. سعدی درین سیمای موقر ملامت‌های نه‌چندان تلخ و نصیحت‌های نه‌چندان عتاب‌آمیز پدر را منعکس می‌یافت: لحنی گرم و لیریز از محبت و صفا، با رهنمونی‌های آکنده از دلسوزی و مهربانی. کدام کس دیگر غیر از پدرش می‌توانست در آن سالهای دور وی را چنین گوشمالی‌ها داده باشد و در خاطر وی هنوز همچنان عزیز، محبوب و شیرین مانده باشد؟

آن روز عید را به یاد می‌آورد که با قدم‌های کوچک کودکانه، شاد و مست و مغرور دنبال پدر می‌دوید و به هرچه در پیرامونش بود با کنجکاو و شوق می‌نگریست و ناگهان در یک لحظه خود را سرگرم باز بچه‌ها و شادی‌های بچه‌ها دید، از پدر گم شد و با چه اضطراب و وحشتی گریه و مویه سرداد! و ناگاه گوش‌های کوچک خود را در بین انگشت‌های مردانه پدر یافت که آنها را با آمیزه‌یی از مهر و خشم و خشونت آهسته کشید و با لحنی که در آن تنبیه بیشتر از نوازش منعکس بود خم شده در گوش وی زمزمه کرد:

- چند بار گفتیم از دامنم دست مدار!

و کودک که حس کرده بود پدر نیز به اندازه او از گم‌شدنش دچار وحشت و اضطراب شده بود ترسیده بود. باز از آن شب‌زنده‌داری فراموش نشدنی یادش آمد که در خدمت پدر نشست بود، همه شب را هم دیده بسته بود و مصحف عزیز را در کنار گرفته بود. آن شب هم وقتی بر گرد خود نگریده بود و دیگران را خفته یافته بود، با لحنی آکنده از طعن و تعریض کودکانه و تاحدی شاید برای آنکه عبادت و شب‌زنده‌داری خود را به رخ پدر کشیده باشد زیر لب زمزمه کرده بود که شب دارد به صبح می‌رسد و

- از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌یی برای یگانه بگذارد!

اما پدر با همان لحن آرام و عتاب‌آمیز خویش، در حالی که در دل بر احوال خفتگان، که روز پرمحنت آنها را عذرخواه بازماند از شب‌زنده‌داریشان می‌یافت، با نظر شفقت می‌نگریست گفته بود:

- جان پدر تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی!

و کودک ازین تنبیه پدرا نه چقدر لذت برده بود.

یاد پدر، روزهایی را که از فقدان او رنج برده بود، روزهایی را که در خانه با ترحم، اما نه بی‌طعن و ایذاء، وی را یتیم خوانده بودند به خاطرش می‌آورد. دردهایی را که در آن روزها احساس می‌کرد، اندوه جانگزایی را که فراق ابدی آن حامی و تکیه‌گاه عزیز بر جانش ریخته بود به یاد می‌آورد و به یاد می‌آورد که مرد با آنکه در خانه نبود، در همان سالهای کودکی وی با چه شور و دلهره‌یی برای آسایش او صرف وقت کرده بود!

از مادرش هم هرچه به یاد می‌آورد، برایش مایه رقت، مایه رافت و مایه دلنوازی بود. در سالهایی که سایه پدر را از دست داده بود، بال عطاقت او وی را با چه مهر و دلسوزی در حمایت گرفته بود. چقدر از رنج او رنج برده بود و از لبخند او شادی واقعی احساس کرده بود. شیخ، درین بازگشت که بعد از سالها مسافرت خشونت‌ها و تند‌های جوانی را از دست داده بود وقتی یاد روزهایی می‌افتاد که به غرور جوانی بانگ بر مادر زده بود و او، بی آنکه صدایش را بلند کند در گوشه‌ای نشسته بود و آهسته اشک ریخته بود و زیر لب نالیده بود که:

- مگر خردی را فراموش کرده‌یی که امروز درشتی می‌کنی!

حتی از قصه همسایه‌یی یادش آمد که مادری، در مقابل خشونت‌های پسر، گهواره کودکی او را پیش رویش آورده بود که وقتی کودک بودی توی این گهواره نمی‌توانستی مگس را از خود برانی! روزی هم در قعر گور چنان خواهی بود که نتوانی از خویشتن دفع مور کنی. و سعدی وقتی به این قصه می‌اندیشد از آنچه در غرور جوانی در حق مادر کرده بود دلش به رقت می‌آمد و یاد مادر را مایه دلنوازی می‌یافت.

اما اکنون، درین سالهای پنجاه سالگی، بعد از آن همه درگیری و بی‌سامانی نه جاذبه مهر پدر بود که او را به شیراز می‌کشید و نه چشم‌های نگران و نمناک مادر انتظارش را داشت. با اینهمه با شوق تب‌آلود به شیراز می‌رفت و چیزی که او را از شام و روم به آنجا می‌کشید فقط عبارت بود از:

- تمنای مردان این پاک بوم، تمنای دیدار پاکان شیراز.

\* جهانگشای: و لشکر مغول تا به اصفهان آمدند و از آنجا به تعجیل تمام بی‌هیچ مکث در مدت سه شبانه روز به ری راندند. ۶۱۲

\*\* مقایسه شود با قول تسوی، سیرت جلال‌الدین، ۱۷۱  
بازگشت به شیراز، بخشی از کتاب جدید زنده‌یاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب است که درباره زندگی و آثار سعدی است و به زودی به همت انتشارات سخن منتشر خواهد شد.